

مکینتایر و مسئله‌ی شکاف واقع-ارزش بر اساس کتاب در پی فضیلت

میشم شیرزاد^۱

علی اکبر عبدل آبادی^۲

چکیده

بی‌شک، مسئله‌ی شکاف واقع-ارزش را باید در زمره‌ی مسائل بسیار مهم فلسفه‌ی اخلاق به-شمار آورد. طرح مسئله‌ی شکاف واقع-ارزش را به فیلسوف شکاک و تجربی مسلک اسکاتلندی، دیوید هیوم، منسوب دانسته‌اند. هیوم مدّعی بود که استنتاج قضایای اخلاقی متضمّن باید/نباید از قضایای متضمّن هست/نیست، امکان‌پذیر نیست. فیلسوفان اخلاق از این آموزه‌ی هیومی با عنوان «مغالطه‌ی هست-باید» یاد می‌کنند. پس از هیوم، جرج ادوارد مور، فیلسوف تحلیلی مشرب انگلیسی، آن آموزه‌ی هیومی را به نوعی احیا کرد. مور مدّعی بود که مفهوم «خوب» را بر حسب مفاهیم نااخلاقی/خاصه‌های طبیعی نمی‌توان تعریف کرد. وی فیلسوفانی را که مفهوم «خوب» را بر حسب مفاهیم نااخلاقی/خاصه‌های طبیعی تعریف کرده‌اند، به ارتکاب مغالطه‌ای با عنوان «مغالطه‌ی طبیعی‌انگاری» متهم می‌کرد. عده‌ای از فیلسوفان اخلاق در صدد تأیید مغالطات مطرح‌شده از سوی هیوم و مور

تاریخ دریافت: ۹۴/۲/۱۲؛ تاریخ پذیرش: ۹۴/۷/۱۷

۱. کارشناس ارشد فلسفه دانشگاه تبریز، Meysam.omidvar@gmail.com

۲. استادیار گروه فلسفه دانشگاه شهید بهشتی، abdolabadi85@yahoo.com

برآمده‌اند و گروهی نیز درصدد ردّ آموزه‌های آن دو بوده‌اند. السدر مکتبتایر، فیلسوف نوارسطویی آمریکایی، از جمله فیلسوفانی است که بار ردّ شکاف واقع-ارزش سعی کرده تا تبیین خاصی از چگونگی بروز و ظهور نظریات مروج شکاف واقع-ارزش به دست دهد و استدلال‌هایی برای نشان دادن بطلان آن اقامه کند. در این مقاله، نخست به‌اختصار، آموزه‌های هیوم و مور درباره شکاف مذکور را از نظر خواهیم گذرانند؛ سپس به ملاحظات مکتبتایر درباره آن شکاف خواهیم پرداخت.

واژگان کلیدی: قانون هیوم، مغالطه طبیعی‌انگاری، شاکله ارسطویی، استدلال کارکردی، مکتبتایر، شکاف واقع-ارزش.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

مقدمه

السدر مکینتایر، فیلسوف اسکاتلندی تبار آمریکایی، به سبب عرضه‌ی آرا و نظرهایش در دو حوزه فلسفه اخلاق و فلسفه سیاست و هم‌چنین نگارش سه‌گانه‌ی اخلاق شناختی به نام‌های *در پی فضیلت، عدالت چه کسی؟* / *کدامین عقلانیت؟* و *سه روایت متعارض از پژوهش اخلاقی* شهرت جهانی دارد، هرچند که آوازه بلند او را عمدتاً به انتشار کتاب *در پی فضیلت* منسوب دانسته‌اند. مکینتایر در این کتاب با پژوهشی فلسفی-تاریخی، سیر فضیلت‌نگری از دوره یونان باستان تا روزگار معاصر را بررسی کرده‌است. وی در این کتاب پس از نابسامان خواندن وضعیّت اخلاق معاصر، راه برون‌رفت از نابسامانی موجود را بازگشت به سنت اخلاق ارسطویی، به‌ویژه فضیلت‌نگری موجود در آن، دانسته‌است. مکینتایر ضمن پیگیری فضیلت‌نگری و بررسی آن، مسائل گوناگونی را مورد مذاقّه و ملاحظه قرار داده‌است که می‌توان به مسئله شکاف واقع-ارزش به عنوان مهم‌ترین آن‌ها اشاره کرد.

در این مقاله خواهیم کوشید تا نظرگاه مکینتایر را درباره مسئله شکاف واقع-ارزش بررسی کنیم. برای این کار، نخست آرای هیوم و مور را که به شکاف واقع-ارزش قائل‌اند، به اختصار هرچه تمام‌تر از نظر خواهیم گذراند؛ سپس، از ملاحظات مکینتایر درباره شکاف مذکور سخن خواهیم گفت. هم‌چنین اشاره خواهیم کرد که گرچه مکینتایر کوشیده‌است تا با رویکردی تاریخی^۱ فلسفی به علّت ظهور و بروز برای شکاف پرداخته و راه حلّی برای فایق آمدن بر آن عرضه نماید، اما به نظر می‌رسد که تلاش‌های وی چه در مقام تبیین و چه در مقام ارائه راه حل وافی به مقصود نبوده‌است.

پیشینه‌ی بحث جدایی امر واقع از ارزش

لویس پویمان در فصلی از اثر خود با نام *اخلاق: کشف درستی و نادرستی* که به بررسی مسئله جدایی واقعیت از ارزش در نزد فیلسوفان اخلاق می‌پردازد، معتقد است که گرچه بحث جدایی ساحت واقع از ساحت ارزش، از بحث‌های مهم و محل مناظرات میان فیلسوفان دنیای کنونی ماست، اما باید سرآغاز و خاستگاه این مسأله را نزد هیوم و مور جست (Pojman, 2011, 207).

۱. قانون هیوم

آنچه امروزه در فلسفه اخلاق با عنوان «قانون هیوم» از آن یاد می‌شود، آموزه‌ای است که هیوم در فصل سوم کتاب *رساله‌ای درباره طبیعت آدمی* آن را طرح کرده است. مطابق این آموزه، میان قضایای ناظر به واقع/توصیفی و قضایای اخلاقی شکافی پرنشدنی وجود دارد. به عقیده هیوم، نمی‌توان قضایای اخلاقی‌ای را که متضمن محمولات «باید/نباید» اند، از قضایایی که فاقد چنین محمولاتی‌اند، استنتاج کرد. سخن او در این باره چنین است:

«در هر نظام اخلاقی‌ای که من تاکنون بدان برخوردادم، همواره ملاحظه کرده‌ام که پدیدآورنده آن مدتی با شیوه متعارف استدلال پیش می‌رود و وجود خدا را اثبات می‌کند، یا سخنانی درباره امور بشری اظهار می‌کند؛ اما ناگهان با شگفتی درمی‌یابم که به جای رابط‌های معمول قضایا، یعنی *است و نیست*، به هیچ قضیه‌ای بر نمی‌خورم که با *یک باید* یا *یک نباید* گره نخورده باشد. این دگرگونی، نامحسوس است؛ ولی، با این همه، نتیجه‌خیر را دربردارد؛ زیرا از آنجا که این *باید*، یا *نباید*، از نسبت یا تصدیق جدیدی حکایت می‌کند، ضرورت دارد که بررسی و تبیین شود؛ و در عین حال، ضرورت دارد که دلیلی برای آن اقامه شود، زیرا آنچه روی هم رفته باورنکردنی به نظر می‌رسد، این است که، چگونه ممکن است این نسبت جدید، استنتاجی از نسبت‌هایی دیگر باشد، که با آن کاملاً متفاوت‌اند» (Hume, 1985, 469).

هیوم، در واقع، با انتقاد از شیوه استنتاج فیلسوفان اخلاق پیش از خود، اعتبار استنتاج قضایای اخلاقی متضمن *باید/نباید* را از قضایای نااخلاقی متضمن *هست/نیست* منکر می‌شود. کنسِلر در تفسیر رأی هیوم چنین می‌گوید: «براساس قانون هیوم، نمی‌توان حقایق اخلاقی را از صرف واقعیات توصیفی استنتاج کرد. پس، نمی‌توانیم واقعیتهای درباره جامعه بگوییم یا درباره تحول، یا درباره خدا، یا امیال بشری و یا هرچیز دیگر، و بدون آنکه چیزی به آن بیفزاییم، منطقاً نتیجه‌ای بگیریم؛ یعنی، همیشه می‌توانیم بدون ارتکاب تناقض، مقدماتی را که در آن‌ها واقعیت بیان شده است، بپذیریم و در همان حال، نتیجه‌ای اخلاقی را که از آن گرفته‌اند، رد کنیم» (کنسِلر، ۱۳۹۰، ۱۰۷). گرچه هیوم خود هیچ‌گاه عبارت «مغالطه هست - باید» را به کار نبرده است، امروزه با توجه به این آموزه او، از رأی وی با عنوان «قانون هیوم» یا «مغالطه هست - باید» یاد می‌کنند.

۲. مور و مغالطه‌ی طبیعی‌انگاری

پس از هیوم، جرج ادوارد مور، فیلسوف تحلیلی مشرب انگلیسی، بیان دیگری از مسأله‌ی شکاف واقع-ارزش به دست داد. وی اشکالی را که هیوم بر نحوه‌ی استنتاج قضایای اخلاقی از قضایای صرفاً توصیفی وارد کرده بود، به نحو دیگری طرح کرد و اشکال هیوم را به نوعی احیا کرد. مور در کتاب *مبادی اخلاق‌شناسی* آموزه‌ای با عنوان «مغالطه‌ی طبیعی‌انگاری» را طرح کرده و کوشیده تا نشان دهد نمی‌توان مفهوم اخلاقی «خوب» را برحسب مفاهیم نااخلاقی تعریف کرد (Pojman, 2011, 210). برای آنکه بتوانیم تصویر روشنی از آموزه‌ی مور، یعنی مغالطه‌ی طبیعی‌انگاری، به دست دهیم، ذکر چند نکته ضروری به نظر می‌رسد.

۲-۱. وظیفه‌ی اخلاق

مور در نخستین صفحات کتاب *مبانی اخلاق* بر آن است تا وظایفی را که فلسفه‌ی اخلاق متکفل آنهاست، تعیین کند. به نظر مور، پاسخ به سه پرسش بنیادین وظیفه‌ی اصلی فلسفه‌ی اخلاق را تشکیل می‌دهد. این سه پرسش بنیادین عبارت‌اند از: ۱. خوب یعنی چه؟ ۲. مصادیق چیزهای خوب کدام‌اند؟ ۳. رفتارها و اعمال درست/نادرست کدام‌اند؟ مور مدّعی است که پاسخ به پرسش دوم و سوم در گرو پاسخ به پرسش نخست است، و فقط هنگامی می‌توانیم در صدد پاسخ به پرسش‌های دوم و سوم برآیم که برای پرسش نخست پاسخی یافته باشیم. او در این باره چنین می‌نویسد: «بی‌گمان، اخلاق با این سؤال سروکار دارد که رفتار خوب چیست؟ اما چون با این سؤال سروکار دارد، بدیهی است که در آغاز، کارش شروع نمی‌شود مگر اینکه ابتدا به ما بگوید که "خوب" چیست» (مور، ۱۳۹۰، ۱۰۵).

۲-۲. تعریف «خوب»

در پی یافتن معنای خوب، مور مدّعی می‌شود که «خوب» صفتی بسیط، تحلیل‌ناپذیر و تحویل‌ناپذیر است، و در نتیجه، تعریف‌ناپذیر. مور معتقد است که «اگر از من سؤال شود که خوب چیست؟ جواب من این است که خوب، خوب است؛ همین و بس. یا اگر از من پرسند که خوب چگونه باید تعریف شود؟ تمام آن چیزی که درباره‌ی این سؤال باید

بگویم، این است که خوب قابل تعریف نیست» (مور، ۱۳۹۰، ۱۰۸). به عقیده مور، مفهوم «خوب» همچون مفهوم «زرد» است. از آنجا که «زرد» را نه می‌توان به مفاهیم بسیط‌تر تحلیل کرد و نه می‌توان برحسب هیچ مفهوم دیگری تعریف کرد، مفهوم «خوب» نیز بر همین منوال نه قابل تحلیل به مفاهیم بسیط‌تر است و نه برحسب مفاهیم دیگر تعریف‌پذیر است (مور، ۱۳۹۰، ۱۰۹).

۲-۳. برهان «پرسش گشوده»

از برهانی که مور برای اثبات تعریف‌ناپذیری مفهوم «خوب» به دست می‌دهد، با عنوان «برهان پرسش گشوده» یاد می‌شود. مطابق این برهان، درباره هر تعریفی که برای مفهوم «خوب» پیشنهاد شود، می‌توان این پرسش را طرح کرد که آیا چیزی که «خوب» بدان تعریف شده، خودش «خوب» است یا نه؟ از باب مثال، اگر «خوب» را به «لذت‌بخش» تعریف کنیم، می‌توانیم این پرسش را طرح کنیم که آیا هر چیز لذت‌بخشی «خوب» است یا نه؟ به نظر مور، پرسش از «خوب بودن» هر چیزی که در تعریف «خوب» پیشنهاد شود، پرسشی معقول و معنادار است که نشان‌دهنده این است که آن تعریف پیشنهادی برای «خوب»، مغایر با مفهوم «خوب» است. این درحالی است که اگر تعریف پیشنهادی برای «خوب» تعریف صحیحی می‌بود، تعریف مذکور با مفهوم «خوب» یکی دانسته می‌شد و پرسش از «خوب بودن» آن نامعقول می‌بود.

در واقع، مور با این برهان همه تعاریفی را که برای «خوب» پیشنهاد می‌شود، باطل می‌داند و بر این نکته تأکید می‌ورزد که مفهوم «خوب» تعریف‌پذیر نیست. مور در این باره چنین می‌گوید: «نادرستی این فرض را که اختلاف در معنای «خوب»، اختلاف درباره تحلیل صحیح یک کل معین است، می‌توان به وضوح هرچه تمام‌تر، از راه تأمل در این حقیقت، دریافت که هر تعریفی که آورده شود، همیشه می‌توان درباره مرگبی که بدین صورت تعریف شده، به نحو معناداری سؤال کرد که آیا خود آن مرگب خوب است یا نه؟» (مور، ۱۳۹۰، ۱۱۹).

چنان‌که دیدیم، مور معتقد است که «خوب» صفتی تعریف‌ناپذیر است و، از این رو، هرگونه کوششی برای به‌دست‌دادن تعریفی از «خوب» را محکوم به شکست می‌داند. در واقع، مور کوشش برای به‌دست‌دادن هرگونه تعریفی از «خوب» بر اساس خاصه‌های

طبیعی را که از جانب طبیعت گروان صورت گرفته‌است، مغالطه می‌داند و از آن با عنوان «مغالطه طبیعی‌انگاری» یاد می‌کند. به بیان دیگر «هر تعریف تحلیلی طبیعت گرایانه حاکی از این است که X یک خصوصیت طبیعی است و X همان خوبی است. بنابراین اگر بگوییم X خوب است، در حقیقت گفته‌ایم X همان X است، درحالی که همیشه می‌توان پرسید که آیا خود X خوب است یا نه» (دباغ، ۱۳۸۸، ۲۳). علاوه بر این، به نظر می‌رسد که مغالطه طبیعت‌انگاری ما را با این همان‌گویی مواجه می‌سازد.

۳. رابطه میان «مغالطه هست-باید» و «مغالطه طبیعی‌انگاری»

در باره نسبت و رابطه میان «مغالطه هست-باید» و «مغالطه طبیعی‌انگاری»، میان فیلسوفان اخلاق اختلاف نظر وجود دارد. اختلاف بر سر این است که آیا این دو مغالطه را یکی باید دانست یا باید میان آن‌ها قائل به تفکیک بود. از سوی، کسانی چون ویلیام فرانکنا بر این باورند که «مغالطه طبیعی‌انگاری» مورد نظر مور ارتباط وثیقی با تمایز میان «هست» و «باید» و تمایز میان «ارزش» و «واقع» یا «توصیف» و «هنجارگذاری» دارد (Foot, 2002, 51). از سوی دیگر، کسانی چون دیوید ویگینز میان مغالطه مورد نظر هیوم و مغالطه مورد نظر مور قائل به تفکیک شده‌اند. به عقیده ویگینز، میان این دو مغالطه تلازمی وجود ندارد؛ به این معنا که می‌توان یکی را پذیرفت و دیگری را وانهاد؛ چنانکه خود ویگینز «مغالطه طبیعی‌انگاری» مورد نظر مور را پذیرفته‌است، ولی شکاف میان هست و باید را انکار کرده‌است (ملکیان، ۱۳۸۵، ۷۶). بنابراین، از نظر ویگینز، نباید این دو مغالطه را یکی قلمداد کرد.

به نظر می‌رسد که این دو مغالطه را می‌توان دارای وجه اختلاف و وجه اشتراک دانست. وجه اختلاف این دو مغالطه را باید در روش و نحوه اثبات آن‌ها جست؛ چراکه «مغالطه طبیعی‌انگاری» مورد نظر مور ناظر به مقام تصور است، ولی «مغالطه هست-باید» مورد نظر هیوم ناظر به مقام تصدیق است. اما وجه اشتراک این دو مغالطه را باید در ماحصل این دو مغالطه جست؛ یعنی جدایی ساحت امر واقع از ارزش (وارنووک، ۱۳۸۷، ۲۳۸).

حال، پس از بیان مغالطه‌های طرح‌شده از جانب هیوم و مور، به بیان دیدگاه مکینتایر درباره این مغالطات و شکاف واقع-ارزش می‌پردازیم. مکینتایر ضمن بررسی وضعیت

اخلاق معاصر، شکاف واقع - ارزش را مورد بحث و فحص قرار داده و علت بروز و ظهور این جدایی را مورد مذاقه قرار داده است.

به نظر ما، بهترین مدخل برای ورود به آرای مکینتایر درباره شکاف امر واقع - ارزش، پرداختن به دیدگاه وی درباره اخلاق معاصر است. از همین رو، نخست دیدگاه مکینتایر را درباره وضعیت اخلاق معاصر به اجمال هرچه تمام تر بیان می کنیم و سپس به بررسی دیدگاه وی درباره چگونگی بروز و ظهور این جدایی و راه فائق آمدن بر شکاف واقع - ارزش خواهیم پرداخت.

۴. مکینتایر و اخلاق معاصر

مکینتایر وضعیت اخلاق دنیای معاصر را دستخوش گرفتاری و بحران می داند. او این بحران را در فصل نخست کتاب در پی فضیلت به مدد تمثیلی به تصویر می کشد. مطابق تمثیل وی، پس از ظهور مشکلات زیست محیطی و در پی معرفی شدن دانشمندان علوم طبیعی به عنوان مسببان این فجایع، شورش هایی علیه این دانشمندان و علوم طبیعی شکل می گیرد که منجر به نابودی کتاب ها، آزمایشگاه ها، و ابزار آلات می شود. پس از گذر زمان، روشن اندیشان علیه این شورش ها واکنش نشان داده، در صدد احیای علوم ازدست رفته برمی آیند؛ اما آنچه تحت عنوان علوم طبیعی جمع آوری می شود، تنها پاره اطلاعاتی است که نام علوم را به یدک می کشد؛ چراکه این علوم زمینه معنابخش خود را از دست داده اند.

به باور مکینتایر زبان اخلاق در جهان معاصر ما دستخوش همان آشفتگی و نابسامانی زبان علوم طبیعی جهان خیالی مذکور است. به عقیده او جلوه نابسامانی اخلاق معاصر را باید در بحث ها و مناقشات فیصله ناپذیر مشاهده کرد. جنگ و صلح، سقط جنین و آزادی و عدالت در امر خصوصی سازی، از جمله مصادیق بحث های فیصله ناپذیری است که به طور مداوم از سوی موافقان و مخالفان مورد انکار قرار می گیرد. (مکینتایر، ۱۳۹۰، ۲۲)

۴-۱. شاکله ی ارسطویی، سیطره و فروپاشی آن

مکینتایر در ادامه ریشه یابی عامل / عوامل بروز و ظهور نظریات ناظر به جدایی امر واقع از ارزش، به شرح و توصیف شاکله ای تحت عنوان شاکله ارسطویی می پردازد. به عقیده

وی شاکلهٔ ارسطویی شامل سه رکن اساسی است که با داشتن این ارکان هر سنت اخلاقی را می‌توان به نوعی سنت اخلاق ارسطویی قلمداد کرد. ارکان این شاکله که در اخلاق نیکوماخوس ارسطو مطرح شده است عبارتند از: ۱. ماهیت تربیت‌نیافتهٔ انسان (وضع نامطلوب موجود) ۲. احکام اخلاقی (مسیری که آدمی در آن طی طریق می‌کند) ۳. انسان تربیت‌یافته/ انسان به‌غایت خودرسیده (وضع ناموجود مطلوب). به نظر مکینتایر این شاکله مبتنی بر این باور است که میان انسان آن‌طور که هست و آن‌طور که می‌تواند باشد، فرق فارق و وجود دارد و این وظیفه و کارکرد اخلاق است که پلی میان این دو وضعیت، یعنی انسان تربیت‌نیافته و انسان به‌غایت‌رسیده باشد (شهریاری، ۱۳۸۵، ۱۲۳).

مکینتایر معتقد است که شاکلهٔ اخلاق ارسطویی سیطرهٔ عظیمی، از زمان پدید آمدن آن تا قرون هفدهم و هجدهم، داشته است. این شاکلهٔ ارسطویی به همراه سه رکن آن، در مواجهه با ادیان ابراهیمی (یهودیت، مسیحیت و اسلام) از سوی این ادیان مورد تأیید و پذیرش قرار گرفته است. در جهان یهودی، ابن میمون، در جهان مسیحی، آکوئیناس و در جهان اسلام، ابن رشد، هر کدام شرح و وصفی از اخلاق ارسطویی به دست دادند که حاکی از تغییراتی در این اخلاق بود، اما شاکلهٔ اخلاق ارسطویی همچنان به قوت و قدرت خود در دیدگاه این فیلسوفان و در نظام اخلاق دینی‌ای که عرضه کردند، باقی‌ماند.

به نظر مکینتایر، آنچه در باب شاکلهٔ ارسطویی در سنت ادیان ابراهیمی رخ داد، ناظر به تغییر مفهوم غایت بود. غایتی که در رکن سوم شاکلهٔ ارسطویی این جهانی بود، تا حد زیادی آن جهانی شد و مفهوم آخرت در کنار دنیا قرار گرفت. گرچه در مصداق غایت تفاوت ایجاد شد، اما آنچه مهم است این است که خود شاکلهٔ اخلاق ارسطویی در هر دوی آن‌ها همچنان به قوت خود پابرجاست (همان، ۱۳۸۵، ۱۲۵).

در مرحلهٔ بعدی، مکینتایر به تبیین فروپاشی این شاکله می‌پردازد و گامی دیگر به خاستگاه نظریات ناظر به جدایی امر واقع از ارزش نزدیک‌تر می‌شود. به باور مکینتایر، شاکلهٔ ارسطویی، از سوی گرایش‌های علمی و دینی آماج حمله قرار گرفت. اگرچه گرایش‌های علمی و دینی، هر یک به سبک خاص خود، شاکلهٔ ارسطویی را آماج حمله

خود قرار دادند، اما حاصل آن فروپاشی شاکلهٔ ارسطویی بود. ازسویی ظهور مذاهب پروتستانتیسم و کاتولیسیسم و کسانی چون ژان کالون، و تأکید این مکتب فکری بر عجز عقل آدمی از شناخت غایت و پذیرفته شدن این محدودیت از سوی فیلسوفانی چون هیوم و کانت، و از سوی دیگر رد غایت‌نگری از سوی علم، سبب حذف رکن سوم شاکلهٔ ارسطویی و همین امر خود منجر به تزلزل و فروپاشی شاکلهٔ ارسطویی شد (مکینتایر، ۱۳۹۰، ۱۰۷).

مکینتایر متذکر می‌شود که با حذف رکن سوم شاکلهٔ ارسطویی، یعنی غایت، و نامفهوم و نامعقول بودن ارتباط میان دو جزء دیگر شاکله، فیلسوفانی چون هیوم و کانت در عصر روشنگری کوشیدند تا مبنایی عقلانی برای احکام اخلاقی بیابند و آن‌ها را معقول جلوه دهند، اما این تلاش‌ها محکوم به شکست بود؛ چرا که معقولیت احکام اخلاقی در گرو تصور غایتی برای این احکام بود. اما با رد این غایت، احکام اخلاقی آدمی را به چه چیزی می‌توانند رهنمون شوند و چگونه این احکام اخلاقی توجیه می‌شوند (همان، ۱۳۹۰، ۱۰۸).

۲-۴. رد غایت‌گرایی و شکاف واقع - ارزش

به باور مکینتایر، رد دیدگاه غایت‌نگرانهٔ ارسطو و فروپاشی شاکلهٔ ارسطویی زمینه را برای بیان نظرات ناظر بر جدایی ساحت واقع از ساحت ارزش فراهم کرد. مکینتایر در این باره چنین می‌گوید: «اگر اخلاق را از آن چارچوب (چارچوب/ شاکلهٔ غایت-شناختی) جدا کنید، دیگر اخلاق نخواهید داشت؛ یا دست کم ویژگی آن را به نحو اساسی تغییر خواهید داد.

این تغییر ویژگی اخلاق، که از ناپدید شدن هرگونه پیوندی میان احکام اخلاقی و واقعیات مربوط به ماهیت انسان ناشی می‌شود، قبلاً در نوشته‌های فیلسوفان اخلاق قرن هجدهم ظاهر می‌شود؛ زیرا اگرچه هریک از نویسندگان که به آنها پرداخته‌ایم تلاش می‌کردند که در استدلال‌های ایجابی خویش اخلاق را بر پایهٔ طبیعت انسان بنا کنند، اما در استدلال‌های سلبی خود به سمت تقریری هرچه نامقیدتر در مورد این ادعا حرکت کردند که هیچ استدلال معتبری نمی‌تواند از مقدمات تماماً واقعی به نتیجه‌ای اخلاقی یا ارزشی برسد» (مکینتایر، ۱۳۹۰، ۱۰۹-۱۱۰).

به این ترتیب، در نظر مکینتایر، جدایی واقع-ارزش را نباید حقیقتی همیشگی قلمداد کرد؛ چراکه به نظر او تغییر تعابیر/ مفاهیم و استدلال‌های اخلاقی قرون هفدهم و هجدهم که در پی رد غایت‌گرایی ایجاد شد، موجب پدید آمدن نظریه جدایی واقعیت از ارزش گردید.

۵. پیشینه استدلال کارکردی

ارسطو در اخلاق نیکوماخوسی برای تعیین ماهیت سعادت آدمی، استدلالی اقامه می‌کند که تحت عنوان «استدلال کارکردی» از آن یاد می‌شود. در نظر ارسطو، سعادت آدمی تنها با تعیین کارکرد مختص آدمی مکشوف خواهد شد. از این رو، استدلال کارکردی را پیش می‌نهد و در استدلال کارکردی خود در مرحله نخست به اثبات وجود کارکرد برای آدمی می‌پردازد و سپس ماهیت آن را مشخص می‌سازد.

به باور ارسطو، همچنان که اجزای وجود آدمی هر کدام کارکرد مختص به خود را دارد - نظیر چشم که کارکردش دیدن و گوش که کارکردش شنیدن است - آدمی نیز علاوه بر کارکرد اعضای خود، کارکرد خود را دارد و نمی‌تواند فاقد کارکرد تلقی شود (۱۰۹۷b / ص ۳۰). اما این کارکرد نه زیستن است و نه زندگی متناظر با احساس؛ چرا که این کارکردها میان آدمیان و گیاهان و حیوانات مشترک‌اند و از این رو، نمی‌توان آنها را کارکرد مختص آدمی قلمداد کرد. فقط فعالیت مطابق عقل است که کارکرد خاص آدمی به شمار می‌رود و سعادت وی در گرو زندگی بر وفق عقل است (۱۰۹۸a / ص ۳۱). از آنجا که ارسطو برای تعیین ماهیت سعادت آدمی به کارکرد خاص وی متوسل شده است، فیلسوفان اخلاق از این استدلال ارسطو با نام «استدلال کارکردی» یاد می‌کنند؛ چرا که تأکید ارسطو بر کارکرد آدمی است.

مکینتایر بر این باور است که استفاده از مفاهیم و استدلال‌های کارکردی را نه در آثار ارسطو، بلکه در زمانی پیشتر از ارسطو، یعنی در سنت باستانی یونانی، به‌ویژه در آثار هومر، باید جستجو کرد؛ با این تفاوت که مفهوم کارکردی انسان در آثار ارسطو مبتنی بر زیست‌شناسی او بود، اما در آثار هومر مبتنی بر نقش‌هایی بود که در زندگی اجتماعی ایفا می‌شد. به تعبیر دیگر، در سنت‌های باستانی، انسان براساس نقش‌های اجتماعی، که هر یک غایت خود را داشت، تعریف می‌شد. خصیصه مشترک ارسطو و هومر نگاه

کارکردی به مفهوم انسان بود (مکینتایر، ۱۳۹۰، ۱۱۴).

۶. استدلال کارکردی

مکینتایر پس از علت‌یابی و ریشه‌یابی ظهور و بروز نظریات مبتنی بر جدایی واقعیت از ارزش، اهتمام خود را به ابطال آموزه «جدایی هست-باید» معطوف می‌سازد. به عقیده او، می‌توان از طریق مفاهیم و استدلال‌های کارکردی، بر تفکیک واقعیت-ارزش فائق-آمد. به تعبیر دیگر، با داشتن مفهومی از کارکرد و غایت، خواهیم توانست از مقدمات ناظر به واقع، استنتاج‌های اخلاقی به عمل آوریم. مکینتایر برای ابطال آموزه جدایی واقع-ارزش مثال‌هایی می‌آورد و معتقد است که با این مثال‌ها خط‌بطلانی بر آموزه شکاف واقع-ارزش می‌کشد و بدین ترتیب، صحت و اعتبار آن آموزه را منکر می‌شود. اینک مثال‌های مکینتایر:

مکینتایر در مثال نخست خود مدعی است که اگر ما یک مقدمه توصیفی/ناظر به واقع داشته باشیم، نظیر این مقدمه که «این ساعت در نشان دادن زمان، غیردقیق و نامنظم است»، می‌توانیم به نحو معتبری این نتیجه ارزشی، یعنی گزاره «این ساعت بدی است» را استنتاج کنیم. در مثال دوم، به عقیده او، با داشتن مقدماتی ناظر به واقع، همچون «این کشاورز بیشترین محصول را در میان دیگر کشاورزان به دست آورده است»، «برنامه این کشاورز درباره احیای خاک، موثرترین برنامه شناخته‌شده در این زمینه است»، و «گله‌های دام این کشاورز حائز رتبه نخست در نمایشگاه کشاورزی شده‌اند»، می‌توان به نحو معتبری این نتیجه ارزشی، یعنی گزاره «این یک کشاورز خوب است» را استنتاج کرد (ر.ک. به مکینتایر، ۱۳۹۰، ۱۱۲).

بدین ترتیب، مکینتایر با بیان مثال‌های فوق، مدعی می‌شود که آنچه در استدلال‌های مذکور به وقوع پیوسته است، حرکت از مقدمات ناظر به واقع به سوی نتایج اخلاقی است و، به تعبیر دیگر، از مقدمات ناظر به واقع، نتایج اخلاقی استنتاج شده‌است. این خود ممکن نبوده مگر به سبب بهره‌مندی این استدلال‌ها از مفهوم کارکرد و غایت.

چنان که اشاره شد، از نظر مکینتایر، راه فائق آمدن بر جدایی میان امر واقع از ارزش و پیوند میان دو ساحت واقع و ارزش، تعاریف/استدلال‌های کارکردی است. سخن او در این باره چنین است: «بدین سان هراستدلالی که حرکت در آن از مقدماتی است که

بیانگر وجود ملاک‌های مناسب‌اند، به نتیجه‌ای که بیانگر این است که "آن فلان چیز خوبی است" - که منظور از "فلان چیز" آن امری است که توسط یک مفهوم کارکردی مشخص می‌شود - استدلال معتبری خواهد بود که حرکت در آن از مقدمات واقعی (توصیفی) به سوی نتیجه‌ای ارزشی صورت می‌گیرد» (مکینتایر، ۱۳۹۰، ۱۱۳).

۷. نقد آرای مکینتایر

۷-۱. در بحث از ارتباط میان مغالطه «هست-باید» و مغالطه طبیعی‌انگاری بیان شد که گرچه بعضی از فیلسوفان اخلاق این دو مغالطه را یکی دانسته و به ارتباط آن‌ها اذعان کرده‌اند، فیلسوفان دیگری چون ویگینز به تغایر این دو مغالطه تصریح کرده‌اند، به نحوی که میان آن دو مغالطه تلازمی ندیده‌اند. به بیان دیگر، به عقیده کسانی چون ویگینز، می‌توان یکی از این دو مغالطه را پذیرفت و دیگری را وانهاد. با توجه به ملاحظات فوق، می‌توان نحوه مواجهه مکینتایر با این دو مغالطه را در معرض نقد آورد.

در واقع، مکینتایر چه در مقام تبیین چگونگی پدیدآمدن نظریات ناظر به شکاف واقع-ارزش و چه در مقام بیان راه فائق‌آمدن بر شکاف واقع^۵ ارزش، دو مغالطه مذکور را یکی قلمداد کرده است، ولی هیچ‌گونه دلیلی بر یکی بودن آن دو مغالطه اقامه نکرده است و، از این رو، بر هر دو مغالطه، چه در مقام پدیدآیی و چه در مقام راه حل، حکم واحدی رانده است.

چنان که گذشت، مکینتایر معتقد بود که علت بروز و ظهور آموزه شکاف واقع-ارزش را باید در ردّ غایت‌نگری ارسطویی و در پی آن در تغییر اصطلاحات، استدلال‌ها و تعابیر اخلاقی، جستجو کرد. به تعبیر دیگر، با مردود دانسته شدن غایت‌نگری ارسطویی در اخلاق، مفاهیم و احکامی که خود زمانی ارزشی قلمداد می‌شدند، چنان دچار تغییر و تحوّل شدند که دیگر اخلاقی محسوب نمی‌شدند، بلکه اموری توصیفی تلقی شدند که دیگر استنتاج نتایج اخلاقی از آنها امکان‌پذیر نبود.

هم‌چنین، مکینتایر در عرضه راه حل برای غلبه بر شکاف واقع-ارزش نیز استدلال‌هایی کارکردی را پیش نهاده و بر این باور است که با داشتن این‌گونه استدلال‌ها می‌توان از مقدمات ناظر به واقع، نتایج ناظر به ارزش استنتاج کرد. به نظر می‌رسد که

مکینتایر هم در علت‌یابی و هم در عرضه راه حل - که ذکر آن گذشت - توجه خود را فقط به مغالطه «هست-باید» معطوف کرده است و از مغالطه طبیعی‌انگاری مورد نظر مور غفلت ورزیده است، چرا که هیچ‌گونه اشاره‌ای، چه در مقام علت‌یابی و چه در مقام عرضه راه حل، به مغالطه طبیعی‌انگاری نمی‌کند.

به فرض صحت تبیینی که مکینتایر از چگونگی پدید آمدن شکاف واقع - ارزش به دست داده است، می‌توان این پرسش‌ها را پیش روی وی نهاد که آیا طرح مغالطه طبیعی - انگاری از سوی مور نیز ناشی از تغییر اصطلاحات و مفاهیم اخلاقی در قرون هفدهم و هیجدهم بوده است؟ آیا مغالطه طبیعی‌انگاری نیز همچون مغالطه «هست - باید» پیامد ردّ غایت‌نگری ارسطویی بوده است؟ مکینتایر در کتاب در پی فضیلت، تلویحاً یا صراحتاً به چگونگی پدید آمدن مغالطه طبیعی‌انگاری مورد نظر مور و راه مقابله با آن اشاره‌ای نمی‌کند و در واقع، پاسخی برای تعریف‌ناپذیری خوبی و برهان پرسش گشوده مور عرضه نمی‌کند. بدین ترتیب، اگرچه مکینتایر کوشیده است تا ضمن ریشه‌یابی شکاف واقع - مغالطه «هست-باید» پرداخته و از مغالطه طبیعی‌انگاری غفلت ورزیده است.

۷-۲. در یک تقسیم‌بندی کلی می‌توان گزاره‌ها را به گزاره‌های حقیقی و گزاره‌های اعتباری تقسیم کرد. گزاره‌های حقیقی، به اجمال هر چه تمام‌تر، گزاره‌هایی ناظر به واقعیتی از واقعیت‌های عالم اند و، در واقع، توصیفی از عالم واقع به دست می‌دهند. گزاره‌هایی چون «زمین به دور خورشید می‌چرخد» و «آب در دمای صد درجه به جوش می‌آید» گزاره‌هایی حقیقی‌اند.

از طرف دیگر، گزاره‌های اعتباری، گزاره‌های ارزشی و گزاره‌های تکلیفی / توصیه‌ای را شامل می‌شوند. گزاره‌های ارزشی، متضمن مفاهیم «خوب»، «بد» و سایر مفاهیم ارزشی‌اند و گزاره‌های تکلیفی / توصیه‌ای متضمن مفاهیم «باید»، «نباید» و سایر مفاهیم تکلیفی / توصیه‌ای هستند. چنانچه مفاهیم «خوب/بد» و امثال آنها در گزاره‌های ارزشی در معنایی اخلاقی به کار روند، گزاره‌های ارزشی اخلاقی خواهیم داشت و چنانچه در معنایی نااخلاقی استعمال شوند، با گزاره‌های ارزشی نااخلاقی روبه‌رو خواهیم بود. گزاره‌های تکلیفی / توصیه‌ای نیز بر همین منوال به دو نوع گزاره‌های تکلیفی / توصیه‌ای

اخلاقی و نااخلاقی قابل تقسیم‌اند (ر.ک. نراقی، ۱۳۸۷، ۱۳).

دقت در تقسیم‌بندی‌ای که گذشت، نشان می‌دهد که مفاهیمی چون «خوبی» را می‌توان هم در معنای اخلاقی و هم در معنای نااخلاقی به کار گرفت. از باب مثال، مفهوم «خوب» در گزاره «فرید آدم خوبی است» در معنای ارزشی اخلاقی به کار رفته است و در گزاره «این چاقوی خوبی است» در معنای ارزشی نااخلاقی استعمال شده است. دقت و تأمل در استدلال‌های کارکردی پیشنهادی مکینتایر (فقره ۸) و نیز مفهوم «خوب» که در آن استدلال‌ها مندرج است، نشان‌دهنده این است که نتایج برآمده از مقدمات توصیفی این استدلال‌ها در زمره گزاره‌های ارزشی نااخلاقی قرار می‌گیرند. مفهوم «خوب» در عبارات وصفی «ساعت خوب» و «کشاوری خوب» بر معنای ارزشی نااخلاقی دلالت می‌کند، نه بر معنای ارزشی اخلاقی.

به عقیده ما، اگرچه مکینتایر کوشیده است تا به مدد استدلال‌های کارکردی بطلان شکاف واقع-ارزش را نشان دهد، آنچه وی بدان نائل شده استنتاج نتایج ارزشی نااخلاقی از مقدمات توصیفی بوده است. در واقع، مکینتایر فقط به استنتاج گزاره‌های ارزشی نااخلاقی بسنده کرده و از تغایر میان گزاره‌های ارزشی نااخلاقی و گزاره‌های ارزشی اخلاقی غفلت ورزیده است. از این رو، می‌توان گفت که کوشش فکری مکینتایر وافی به مقصودش نبوده است؛ چرا که وی از استنتاج گزاره‌های اخلاقی از گزاره‌های ناظر به واقع/حقیقی بازمانده است.

نتیجه‌گیری

با توجه به آنچه درباره مغالطه «هست-باید» و مغالطه طبیعی‌انگاری و دیدگاه مکینتایر درباره شکاف واقع-ارزش گفته شد، می‌توان نتیجه گرفت که مکینتایر شکاف واقع-ارزش را یک اصل منطقی قلمداد نمی‌کند؛ بلکه آن را پیامد ردّ غایت‌نگری ارسطویی در اخلاق می‌داند. در واقع، به عقیده او، با ردّ دیدگاه غایت‌نگرانه ارسطو در اخلاق و در پی آن، دگرگونی و تحوّل در تعبیر و مفاهیم اخلاقی، زمینه برای بروز و ظهور نظریات مبتنی بر شکاف واقع-ارزش فراهم شد. اما به نظر می‌رسد که این تبیین مکینتایر، به فرض صحّت آن، فقط درباره مغالطه مورد نظر هیوم، یعنی «مغالطه باید-هست»، صدق می‌کند و بعید است که بتوان «مغالطه طبیعی‌انگاری» مورد نظر مور را پیامد ردّ غایت-

نگری ارسطویی دانست. از اینجا چنین برمی آید که مکینتایر توجه خود را فقط به «مغالطه باید- هست» مورد نظر هیوم معطوف کرده است. وی یا عمداً از مغالطه طبیعی- انگاری تغافل ورزیده است یا اینکه دو مغالطه مذکور را یکی قلمداد کرده که در این صورت نیز هیچ گونه دلیلی برای یکی بودن آن دو مغالطه اقامه نکرده است.

هم چنین، دیدیم که مکینتایر در مقام عرضه راه حلی برای غلبه بر شکاف واقع- ارزش و پیوند میان دو ساحت واقعیت و اخلاق، استدلال‌هایی کارکردی عرضه کرده- است. به عقیده او، این استدلال‌ها، با بهره‌مندی از مفاهیم کارکردی، می‌تواند پلی میان واقعیت و اخلاق باشد. به بیان دیگر، می‌توان با استفاده از استدلال‌های کارکردی، از مقدمات ناظر به واقع، نتایج ناظر به ارزش استنتاج کرد. اما، هم‌چنان که گفتیم، آنچه وی بدان نائل شده است، استنتاج قضایای ارزشی نااخلاقی از مقدمات توصیفی است، نه قضایای ارزشی اخلاقی. نتایج مربوط به «ساعت خوب» و «کشاورز خوب» که مکینتایر از مقدمات توصیفی استنتاج کرده است، بر قضیه ارزشی نااخلاقی دلالت می‌کند. به این ترتیب، به نظر می‌رسد که کوشش مکینتایر قرین توفیق نبوده است؛ چراکه اولاً او از تغایر میان قضایای ارزشی اخلاقی و نااخلاقی غفلت ورزیده و ثانیاً، در استنتاج قضایای ارزشی اخلاقی از مقدمات توصیفی ناکام مانده است.

منابع

- ارسطو (۱۳۷۸)، *اخلاق نیکوماخوس*، ترجمه محمدحسن لطفی، انتشارات طرح نو، چاپ اول.
- گنسلر، هری جی. (۱۳۸۵)، *درآمدی جدید به فلسفه اخلاق*، ترجمه حمیده بحرینی، نشر آسمان خیال، چاپ اول.
- دیباغ، سروش (۱۳۸۸)، *درس گفتارهایی در فلسفه اخلاق*، انتشارات صراط، چاپ اول
- شهریاری، حمید (۱۳۸۵)، *فلسفه اخلاق در غرب از دیدگاه السدیر مک/ایتنایر*، انتشارات سمت، چاپ اول.
- مری وارنوگ (۱۳۷۸)، *فلسفه اخلاق در قرن بیستم*، ترجمه ابوالقاسم فنایی، نشر بوستان کتاب، چاپ دوم.
- مور، جورج ادوارد (۱۳۸۸)، *مبانی اخلاق*، ترجمه غلامحسین توگلی و علی عسگری یزدی، انتشارات سمت، چاپ اول.
- مک ایتنایر، السدیر (۱۳۹۰)، *در پی فضیلت*، ترجمه حمید شهریاری و محمدعلی شمالی، انتشارات سمت، چاپ اول.
- ویگینز، دیوید (۱۳۸۵)، «حقیقت، جعل، و معنای زندگی»، ترجمه مصطفی ملکیان، در *مهر ماندگار: مقالاتی در اخلاق‌شناسی*، نشر نگاه معاصر، چاپ اول.
- نراقی، آرش (۱۳۸۷)، «ملاحظات دربارۀ اختلاف آرای طباطبایی و مطهری در خصوص رابطه احکام حقیقی و اعتباری»، *کتاب ماه فلسفه*، شماره ۱۳.
- Hume, David (1985), *a Treatise of Human Nature*, Oxford: Clarendon Press.
- W. K. Frankena (2002), *The Naturalistic Fallacy, in: Theories of Ethics*, Edited by Philippa Foot, Oxford University Press.
- Louis P. Pojman, James Fieser: *Ethics: Discovering Right and Wrong*, Cengage/Wadsworth, seventh edition, Boston 2011.